

مانده بود که از شدت بیچارگی، انگشتانش بشکنند؛ اما در تصمیم آمارانتا تغییری حاصل نشد. آمارانتا گفت:

- بیخود وقتت را هدر نده. اگر خیلی مرا دوست داری، دیگر به این خانه نیا.

اورسولا دیگر داشت از شدت خجالت آب می‌شد. پیتروکرسپی به هر کاری دست زد. تا جایی که امکان داشت، خودش را خوار کرد. تمام بعد از ظهر را در روی زانوان اورسولا که حاضر بود که حتی برای آرام کردن او جان فدا کند، گریه کرد. در شب‌های بارانی با چتری ابریشمی به اطراف خانه می‌گشت و می‌خواست که پنجرهٔ اطاق خواب آمارانتا را روشن ببیند. در آن هنگام خیلی خوش لباس بود. قیافه‌اش که مثل امپراتوری زجر کشیده بود، غرابت با شکوهی پیدا کرده بود. از دوستان آمارانتا که با او گلدوزی می‌کردند، خواهش کرد که او را راضی کنند. شوق کار کردن را از دست داد. روزها در بستوی مغازه‌اش نامه‌های عاشقانه‌ای می‌نوشت که با گلبرگ و پروانه‌های خشک مزین می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد.

او هم نامه‌ها را باز نمی‌کرد و پس می‌فرستاد. ساعت‌ها در تنهایی سه تار می‌نواخت. شبی آواز خواند. همهٔ اهالی ماکوندو با تعجب از خواب برخاستند. صدای سه تار برای آن موقع بسیار زیاد بود و آوازش می‌گفت که کسی روی زمین مثل او عاشق نبوده است. در آن هنگام، پیتروکرسپی دید که همهٔ پنجره‌های شهر به غیر از پنجرهٔ آمارانتا روشن شده‌اند. در روز دوم ماه نوامبر روز مردگان وقتی برادرش مغازه را باز کرد، متوجه شد که چراغ‌ها روشن هستند. در همهٔ جعبه‌های موسیقی باز است و همهٔ ساعت‌ها، زمان معینی را می‌نوازند. در میان آن سروصدای دیوانه‌کننده، پیتروکرسپی در بستوی مغازه پشت میز نشسته و رگ‌های مچ دستش را با تیغ قطع کرده بود و

دست‌هایش را در تشتی از بنزوئین^۱ فرو برده بود.

اورسولا دستور داد که بالای سر جنازه در خانه بیدار بماند و عزاداری کنند. پدر روحانی نیکانور با برگزاری مراسم مذهبی و به خاک سپردن او در خاک مخالف بود، اما اورسولا در برابر او ایستادگی کرد و گفت:

- نه من درک می‌کنم نه شما، اما او مردی متدین بود. پس بر خلاف نظرتان، او را در کنار مقبره ملک‌یادس به خاک خواهیم سپرد.

با پشتیبانی همه مردم شهر چنین کاری را عملی ساخت و مراسم تشییع جنازه شکوهمندی برگزار کرد. آمارانتا از اطاق خود خارج نشد. صدای شیون و گریه اورسولا و رفت و آمد و مهمه حاضران را که در خانه می‌پیچید و صدای سوگواران را در روی تخت خوابش می‌شنید. پس از آن، سکوتی خانه را فرا گرفت که از آن بوی گل‌های پژمرده احساس می‌شد.

بوی عطر پیتروکرسپی را تا مدت‌ها هنگام غروب حس می‌کرد، اما بسیار تلاش می‌کرد که دیوانه نشود. اورسولا دیگر با او کاری نداشت. حتی در آن بعداز ظهر که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را به داخل زغال‌های گداخته اجاق فرو کرد، سرش را هم بلند نکرد تا نگاهی ترحم برانگیز به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر درد را احساس نمی‌کرد و فقط بوی گوشت سوخته به مشامش می‌رسید.

سوزاندن دست، روشی غیر عاقلانه برای خلاصی از عذاب وجدان بود. روزهای پی‌درپی به دستش سفیده تخم مرغ مالید. وقتی سوختگی دستش بهبود یافت، انگار سفیده تخم مرغ روی قلبش را هم پوشانید. تنها اثری که از حادثه برجای ماند، رویان سیاه رنگی بود که روی سوختگی بست و تا آخر عمر هم باز نکرد.

آرکاردیو برای پیتروکرسپی عزاداری رسمی برگزار کرد و با این کارش

سنگ تمام گذاشت. اورسولا در این خیال بود که او باز هم سربه راه می‌شود، اما اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از آن موقع که لباس نظامی پوشیده بود، بلکه از همان اول از دست داده بود. اورسولا فکر می‌کرد او را مثل پسرش بزرگ کرده، همان طور که ربکا را بدون کوچک‌ترین تبعیضی همانند دختر خود بزرگ کرده بود. اما در هنگام بیماری طاعون بیخوابی و شور و شغف اورسولا و دیوانگی خوزه آرکادیو بوئندیا و انزوای آئورلیانو و رقابت هولناک آمارانتا و ربکا، آرکادیو پسری تنها و ترسان بار آمده بود.

آئورلیانو به او یاد داده بود که بخواند و بنویسد، اما فکرش جای دیگری بود و همانند غریبه‌ها با او رفتار می‌کرد. وقتی می‌خواست لباس‌های خود را دور بیندازد، به او می‌داد. ویستاسیون آنها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفش‌ها که از پاهایش بزرگ‌تر بودند و شلواری که همه جایش وصله داشت، ناراحت بود. هیچ وقت نتوانست با کسی بهتر از ویستاسیون و کاتائوره به زبان خودشان ارتباط برقرار کند. فقط ملکیداس بود که به او می‌رسید. یادداشت‌های گنگ خود را برایش می‌خواند و عکاسی را هم به او آموخته بود. کسی نمی‌تواند بفهمد که او در تنهایی، چقدر برای مرگ ملکیداس گریسته بود و چگونه با خواندن دیوانه‌وار یادداشت‌هایش تلاش کرده بود زنده‌اش کند.

مدرسه که برایش احترام قائل بود، کسب قدرت، تصویب‌نامه‌های بی‌پایان و اونیفورم نظامی، تلخی گذشته‌ها را از خاطرش زدود. شبی در رستوران کاتارینو شخصی جرأت کرد و به او گفت:

- تو شایسته نام خانوادگی خودت نیستی.

بر خلاف انتظار مردم، او را تیرباران نکرد، بلکه گفت:

- با افتخار تمام باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست.

افرادی که راز تولدش را می‌دانستند، وقتی که چنین پاسخی شنیدند، خیال کردند که او هم از موضوع با خبر است؛ اما او خبر نداشت. پیلار ترنرا،

مادرش، که در تاریکخانه عکاسی افکارش را پریشان کرده بود، برایش به وسوسه‌ای مبدل شده بود؛ درست مثل آن موقع که برای خوزه آرکادیو و بعد برای آنورلیانو وسوسه‌ای شده بود. هر چند که دیگر طراوت و جوانی خود را از دست داده بود، اما آرکادیو به دنبالش بود و از بویش ردش را پیدا می‌کرد. تنها ربکا و خوزه آرکادیو از میان افراد خانواده این ماجرا را فهمیدند. آرکادیو بیشتر به خاطر همدستی تا به خاطر داشتن نسبت خانوادگی، با آنها صمیمی شده بود. خوزه آرکادیو به زندگی زناشویی پایبند شده بود. اخلاق مناسب ربکا و جاه طلبی زیادش، همه قدرت شوهرش را کشید و او را از مردی تن پرور به غولی پرکار مبدل ساخت.

خانه‌ای مرتب و پاکیزه داشتند. وقتی که صبح می‌شد، ربکا درها و پنجره‌ها را باز می‌کرد. نسیمی که از بالای گورستان می‌گذشت، از پنجره به اتاق وارد می‌شد و از درها به حیاط می‌رفت و لوازم خانه و دیوارهای گچی را با نمک مرده‌ها رنگ می‌کرد. علاقه شدید ربکا به خاک و صدای استخوان‌های والدینش و به جوش آمدن خورش در برابر پیتروکرسپی از ذهنش بیرون رفت. به دور از جنجال جنگ، تمام مدت روز در کنار پنجره گلدوزی می‌کرد، تا آن هنگام که با ورود شوهرش، ظرف‌های سفالی اشکاف به لرزه در می‌آمدند. در آن هنگام بسیار پیش از آن که سگ‌های کثیف و بدترکیب و بعد غولی که در پایش چکمه مهمیزدار و بر شانه‌اش دو طول داشت، به خانه وارد شوند، از جایش بلند می‌شد که غذا را گرم کند. بعضی وقت‌ها گوزن و اغلب یک ردیف خرگوش یا مرغابی وحشی بر روی شانه داشت. آرکادیو در اوایل به دست گرفتن قدرت، یک روز عصر به دیدن آنها رفت. از هنگام ترک خانه او را ندیده بودند. رفتار آرکادیو به قدری صمیمی و دوستانه بود که او را برای شام نگه داشتند.

بعد از خوردن شام، موقعی که قهوه می‌نوشیدند، دلیل اصلی آمدنش را بروز داد. مردم از خوزه آرکادیو به او شکایت کرده بودند. می‌گفتند که او پس از

شخم زدن زمین‌هایش به زمین‌های اطراف هم وارد شده و خانه‌های محقر اهالی را با گاوهایش ویران کرده و با زور مرغوب‌ترین زمین‌های زمین‌های آن حوالی را به چنگ آورده است. از افرادی هم که با زمینشان کاری نداشته، باج گرفته است. روزهای شنبه با سگ‌های شکاری و تفنگ دولولش می‌رفته تا باج‌ها را جمع کند.

خوزه آرکادیو موضوع را انکار نکرد. چنین استدلال می‌کرد که خوزه آرکادیو بوئندیا آن زمین‌ها را در ابتدای بنیانگذاری دهکده تقسیم کرده و خیلی راحت می‌تواند ثابت کند که پدرش از آن موقع دیوانه بوده است. چون ثروت زیادی را که تنها به خانواده‌اش تعلق داشت، بر باد داده است. لازم نبود که از خودش دفاع کند، چون که آرکادیو نیامده بود او را بازداشت کند. برعکس، پیشنهاد کرد که اگر خوزه آرکادیو به حکومت محلی اجازه جمع‌آوری مالیات بدهد، دفتر اسناد رسمی ایجاد کنند و او همه آن زمین‌ها را به نام خودش بکند. با همدیگر توافق کردند.

سال‌ها پس از آن، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سند مالکیت زمین‌ها را بررسی می‌کرد، پی برد که تمام زمین‌ها از حیاط خانه خوزه آرکادیو تا جایی که چشم کار می‌کرد، حتی گورستان به نام برادرش ثبت شده است و فهمید که آرکادیو در مدت یازده ماه فرماندهی خود، نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته بلکه برای صدور اجازه دفن مرده‌های آنها در زمین‌های خوزه آرکادیو هم از آنها پول می‌گرفته است.

علی‌رغم این، همه مردم از این موضوع با خبر بودند، اما برای این که اورسولا بیشتر از آن ناراحت نشود، از او مخفی کرده بودند. چندین ماه بعد او هم خبردار شد. در اول، مشکوک شده بود. وقتی که یک قاشق شربت آلبالو به دهان شوهرش می‌ریخت. با تانی به شوهرش گفت:

«آرکادیو دارد خانه می‌سازد.»

بعد بی اراده آهی کشید و ادامه داد:

- انگار کلکی تو کار است.

بعد که فهمید آرکادیو نه تنها برای خودش خانه‌ای ساخته، بلکه مبل‌های ساخت «وین» هم سفارش داده است، اطمینان حاصل کرد که آرکادیو از سرمایه مردم سوء استفاده می‌کند. یک روز یکشنبه، بعد از برگزاری مراسم مذهبی او را دید که در خانه‌اش با افسرها ورق بازی می‌کند. فریاد کشید:

- تو باعث بی‌ابرویی خانواده ما هستی.

آرکادیو به حرفهای او توجهی نکرد. در آن هنگام بود که اورسولا پی برد آرکادیو دختری شش ماهه دارد و «سانتا سوفیا دلا پیه داده»^۱ هم که با او زندگی می‌کند که باز هم حامله است. تصمیم گرفت به سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، هر جا که باشد، نامه‌ای بنویسد و موضوع را به او خبر دهد. اما سلسله اتفاق‌هایی که به وقوع پیوست، نه تنها او را از اجرای تصمیمش بازداشت، بلکه حتی پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن هنگام کلمه‌ای کنگ و نامفهوم بود، به واقعیتهای ثابت و مسلم تبدیل شد. در اواخر ماه فوریه، زنی سالخورده با چهره‌ای خاکستری رنگ سوار بر الاغی با بار جارو به ماکوندو وارد شد. به قدری آشفته و کم حال بود که نگهبان‌ها بدون این که چیزی بپرسند، اجازه دادند که داخل شود. او هم جزو فروشنده‌هایی بود که گاهی وقت‌ها از شهرهای دیگر منطقه باتلاق به آنجا می‌آمدند. مستقیم به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در اتاقی که زمانی کلاس درس بود و به اردوگاه تبدیل کرده بودند، پذیرفت. چندین نوبت جمع شده از دیوار آویزان بودند و چند تشک در گوشه‌ی اتاق روی هم تلبار شده و تفنگ‌ها و تپانچه‌های پراکنده روی زمین افتاده بودند. زن سالخورده پیش از این که خود را معرفی کند، هنگام سلام نظامی قدش را راست کرد.

- من سرهنگ گریگوریو استیونسون^۲ هستم.

1 - Santa Sofia de la Piedad

2- Gregorio Stevenson

خبرهای ناخوشایندی با خود داشت. کم مانده بود که آخرین نیروهای آزادیخواه شکست بخورند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که در حوالی «ریوآچا» عقب‌نشینی می‌کرد، برای آرکادیو پیام ارسال کرده بود. او باید بدون این که مقاومت کند، شهر را تسلیم می‌کرد؛ البته به شرطی که به زندگی و اموال آزادیخواهان خسارتی وارد نشود. آرکادیو آن زن قاصد عجیب را که به خوبی می‌توانست مادر بزرگی فراری باشد، از نظر گذراند و گفت:

- به طور یقین شما از طرف ایشان مدرک کتبی دارید.

قاصد گفت:

- نه خیر، ندارم. قبول می‌کنید که با وضعیت کنونی نمی‌توان مدرکی به همراه داشت که سوء ظن برانگیز باشد.

در همان حین که سخن می‌گفت، یک ماهی طلایی کوچک از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، بر روی میز گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنم این کافی باشد.

آرکادیو پذیرفت. آن ماهی، یکی از ماهی‌های سرهنگ آئورلیانو بوئندیا است. اما امکان داشت پیش از جنگ، شخصی آن را خریده یا دزدیده باشد. پس اطمینان وجود نداشت. زن سالخورده حتی یکی از رازهای نظامی را فاش کرد تا حرفش را باور کنند. گفت که مأموریت دارد با این امید به کوراتسانو^۱ برود که افراد تبعیدی جزیره‌های کاراییب را گرد هم آورد و اسلحه و تدارکات فراهم کند و در آخر سال، حمله کند. اما سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به طرح ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن هنگام بی‌مورد می‌دانست.

با وجود این، آرکادیو عقیده‌اش را تغییر نمی‌داد. دستور داد او را بازداشت کنند تا هویتش معلوم شود و تصمیم گرفت تا لحظه مرگ از شهر دفاع کند. تصمیم او چندان به قوت خود باقی نماند. خبر شکست آزادیخواهان هر روز

بیشتر به حقیقت نزدیک می‌شد. در پایان ماه مارس، آن صبح که بارانی نابهنگام می‌بارید، یک‌بار با صدای شیپور و شلیک بلافاصله گلوله توپی که برج ناقوس کلیسا را خراب کرد، آرامش هفته‌های پیشین از بین رفت.

مقاومت آرکادیو عملی احمقانه بود. تنها پنجاه سرباز داشت که اسلحه چندانی در اختیار نداشتند و فشنگ‌های هر کدام از بیست تا بیشتر نبود. اما شاگردان پیشین او در میان این سربازان بودند و چون از سخنرانی‌های پرآب و تاب او به خروش آمده بودند، حاضر بودند جانشان را هم فدا کنند. شخصی که ادعا کرده بود سرهنگ گریگوریو استیونسون است، در میان صدای رفت و آمد پوتین‌ها و دستور اجرای فرمان‌های مختلف و شلیک مهیب گلوله‌های توپ که زمین را می‌لرزاندند و صدای شیپورها، توانست با آرکادیو صحبت کند. به او گفت:

- اجازه ندهید با لباسی زنانه و در نهایت پستی در این زندان بمیرم. اگر قرار است که بمیرم، همان بهتر که در جنگ کشته شوم.

توانست نظر موافق آرکادیو را جلب کند. آرکادیو دستور داد تفنگی با بیست فشنگ به او بدهند. پنج سرباز هم به دستش سپرد تا از سربازخانه محافظت کند. آرکادیو هم با افرادش برای رهبری جنگ مقاومتی رفت، اما نتوانست خود را به جاده‌ای برساند که به مرداب‌ها منتهی می‌شد. سنگرها از بین رفته بود و مدافعان در کوچه‌ها جنگ می‌کردند. ابتدا با تفنگ و وقتی که فشنگ تمام شد، با تپانچه و بالاخره دست خالی با دشمن در افتادند. وقتی داشتند شکست می‌خوردند، چند زن با چوبدستی و چاقوی آشپزخانه به خیابان‌ها آمدند. آرکادیو در گیرودار آن شلوغی، آماراتتا را دید که سخت به دنبال او می‌گردد. تنها یک پیراهن خواب بر تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه‌اش را به افسری داد که اسلحه‌اش را از دست داده بود و با آماراتتا به کوچه‌ای فرعی رفت تا او را به منزل برگرداند.

اورسولا بی توجه به گلوله‌های توپ که در سر در منزل همسایه سوراخی بزرگ ایجاد کرده بود، کنار در منتظر بود. باران دیگر نمی‌بارید، اما خیابان‌ها مانند صابونی خیس، لیز و نرم بودند و در میان تاریکی باید فاصله را تخمین می‌زدند. آرکادیو، آمارانتا را پیش اورسولا گذاشت و با دو نفر سرباز مواجه شد که از جایی بیرون آمده بودند و تیراندازی می‌کردند. دو تپانچه کهنه‌ای که چندین سال در گنجی مانده بودند، شلیک نکردند. اورسولا خود را در مقابل او حایل کرد و کوشید که او را به خانه بکشاند. فریاد کشید:

- تو را به خدا بیا، به اندازه کافی دیوانه بازی کرده‌ای.

سربازها تفنگهایشان را به سوی آنها نشانه گرفتند. یکی از آنها گفت:

- خانم، کنار بروید و گرنه به شما هم رحم نمی‌کنیم.

آرکادیو، اورسولا را به سوی خانه هل داد و تسلیم شد. مدتی پس از آن، تیراندازی تمام شد و ناقوس‌های کلیسا را نواختند. گروه مدافعان در مدتی کمتر از نیم ساعت به شکست تن داد. از میان افراد آرکادیو حتی یک نفر هم زنده نماند، اما پیش از این که کشته شوند، سیصد سرباز را به هلاکت رسانده بودند. آخرین مرکز مقاومت، سربازخانه بود. شخصی که می‌گفت سرهنگ گریگوریو استیونسون است، پیش از این که به آنجا حمله کنند، زندانی‌ها را آزاد کرده و به افرادش دستور داده بود که بیرون بیایند و در خیابان‌ها جنگ کنند.

فشنگ‌گذاری و نشانه‌گیری‌های دقیقش با بیست فشنگ از پنجره‌های مختلف نشان می‌داد که سربازخانه خیلی خوب از خودش دفاع می‌کند. بنابر این، آنجا را مورد اصابت گلوله‌های توپ قرار دادند. افسری که فرمانده نیروهای دشمن بود، وقتی که سربازخانه را خالی دید، خیلی تعجب کرد. تنها یک مرد بر زمین افتاده و مرده بود.

زیر شلواری به پا داشت و یک تفنگ خالی در آن دستش بود که با گلوله توپ از بدنش جدا شده بود. موهای بلند زنانه‌اش با شانه‌ای در پشت سرش

جمع شده بود و یک ماهی طلایی کوچک با زنجیری از گردنش آویزان بود. فرمانده موقعی که با نوک پوتینش او را برگرداند و نور چراغی را به صورت او گرفت، حیرت کرد و گفت:

- کثافت!

افسرهای دیگر هم نزدیکتر آمدند. سروان گفت:

- ببینید این مرد از کجا سر در آورده. او گریگوریو استیونسون است!

به دنبال یک محاکمه صحرائی مختصر، صبح آرکادیو را در برابر دیوار قبرستان تیرباران کردند. در دو ساعت پایان عمرش نمی توانست بفهمد که چرا ترسی که از دوران کودکی آزارش داده بود، دیگر از بین رفته است. آرام به اتهام‌های بی‌پایانش گوش فرا داد؛ بدون این که حتی بخواهد شجاعت اخیرش را به رخ بکشد. به یاد اورسولا افتاد که حتماً در آن هنگام در زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می‌خورد. به دختر هشت ماهه خودش که هنوز اسمی نداشت و به فرزند دیگرش که در ماه اوت قرار بود به دنیا بیاید، فکر کرد.

به سانتا سوفیا دلا پیه داد فکر کرد که شب گذشته، هنگامی او را ترک کرده بود که برای تهیه ناهار روز بعد، به گوشت آهو نمک می‌زد. برای موهای بلند او که روی شانته‌هایش می‌ریخت و برای مژه‌های بلندش که انگار تعصبی بودند، دلش تنگ شد. بدون این که به احساسات دچار شود، به نزدیکانش فکر کرد. هنگامی که برای آخرین بار، زندگی را در ذهنش مرور کرد، پی برد از کسانی که بیشتر بدش می‌آمده، بیشتر از همه دوستشان می‌داشته است. رییس دادگاه صحرائی آخرین سخنانش را بر زبان می‌راند که آرکادیو متوجه شد دو ساعت سپری شده است. می‌گفت:

- هر چند که برای اثبات اتهام‌های وارد شده بر محکوم، مدرک کافی در اختیار نداریم، اما لجام گسیختگی جنایتکارانه و فقدان حس مسؤولیت مبنی بر این که افرادش را به کام مرگی بی‌نتیجه فرستاد، کافی است که برای او حکم

اعدام صادر کنیم.

آرکادیو در آن مدرسه نیمه ویران که معنی قدرت را فهمیده بود و در نزدیکی اتاقی که معنی عشق را برای اولین بار درک کرده بود، مراسم رسمی مرگ در نظرش مسخره جلوه می‌کرد. در حقیقت، برایش زندگی اهمیت داشت، نه مرگ. به همین دلیل، هنگامی که حکم اعدام را به اطلاع رسانیدند، نترسید؛ بلکه تنها دلتنگ شد.

تا هنگامی که آخرین آرزویش را از او پرسیدند، سخنی بر زبان نیاورده بود. با صدایی موزون جواب داد:

- به همسرم بگویید که اسم دخترمان را اورسولا بگذارد.

ساکت شد و اسم را تکرار کرد:

- اورسولا، مثل اسم جدش. در ضمن، به همسرم بگویید که اگر فرزندان پسر بود، اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد. نه مانند اسم عمویش؛ بلکه مانند اسم پدر بزرگش.

کشیش نیکانور خواست پیش از این که او را به سوی دیوار ببرند، خودش را به او برساند؛ اما آرکادیو گفت:

- من گناه نکرده‌ام که حالا اعتراف کنم.

هنگامی که یک فنجان قهوه غلیظ خورد، خودش را برای اعدام آماده کرد. فرمانده جوخه اعدام که در اعدام مهارت داشت، اسمی داشت که به طور تصادفی رویش نگذاشته بودند: سروان روکه کارنسیرو.^۱ در آن حین که در زیر نم باران به طرف گورستان در حرکت بودند، آرکادیو متوجه شد که از طرف افق، روز چهارشنبه مطبوعی در حال آغاز شدن است. توأم با مه، دلتنگی او هم از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوی عظیمی می‌گرفت. وقتی که از او خواستند پشتش را به دیوار بچسباند، ربکا را دید که با موهای خیس و پیراهن

ارغوانی گلداری، پنجره‌ها و درها را کاملاً باز می‌کند. او را به سوی خود متوجه کرد. ربکا به طور اتفاقی به سوی دیوار نگاه کرد و مات و مبهوت ماند. خیلی سخت توانست حرکتی بکند و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برای آرکادیو در هوا تکان بدهد. آرکادیو هم دستش را برای او تکان داد.

در آن لحظه از لوله‌ی تفنگ‌هایی که به سوی او نشانه‌گیری شده بودند، دود بلند می‌شد. یادداشت‌هایی را که **ملکیادس** برایش خوانده بود، به وضوح در ذهنش نقش بست. صدای پای سانتا سوفیا دلا پیه داد را در کلاس شنید و همان سفتی سردی را که در دماغ جنازه‌ی رم‌دیوس حس کرده بود، در دماغ خودش هم حس کرد. دوباره می‌توانست فکر کند: «آه، فراموش کردم بگویم که اگر فرزندم دختر باشد، اسمش را رم‌دیوس بگذارند.»

در آن هنگام انگار که پنجه‌ی جانور وحشی بزرگی او را از هم می‌درد، تمام وحشتی را که در مدت زندگی‌اش داده بود، احساس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فرصت پیدا کرد که سینه‌اش را جلو بیاورد و سرش را بلند کند؛ بدون این که بفهمد مایع سوزانی که ران‌هایش را می‌سوزاند، از کسجای بدنش بیرون می‌ریزد. فریاد کشید:

.. مادر به خطاها! زنده باد حزب آزادیخواه!

www.KetabFarsi.com

جنگ در ماه مه پایان یافت. دو هفته پیش از آن که دولت با قطعنامه‌ای طولانی به طور رسمی اعلان کند که افراد شورشی را بدون گذشت به اشد مجازات خواهد رساند، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که لباس جادوگرهای سرخپوست را پوشیده بود تا شناخته نشود، هنگامی که داشت خودش را به جبهه غربی می‌رساند، دستگیر شد. از بیست و یک نفری که با او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شدند. در آخرین شکست، تنها یک نفر برایش باقی مانده بود: سرهنگ خرینلدو مارکز. دستگیری او را طی قطعنامه‌ای ویژه در ماکوندو اطلاع دادند. اورسولا به شوهرش گفت:

- آنورلیانو زنده است. باید به خدا دعا کنیم که دشمنانمان با او خوب رفتار کنند.

سه روز که گریه و زاری کرد، یک روز بعد از ظهر هنگامی که خمیر شیرینی را با شیر در آشپزخانه مخلوط می‌کرد، صدای پسرش را به خوبی شنید. به صدای بلند گفت:

- آنورلیانو بود.

به سوی درخت بلوط دوید تا به شوهرش هم اطلاع دهد.

- نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد؛ اما او زنده است و ما خیلی زود او را خواهیم دید.

به حرفش اطمینان داشت. دستور داد اتاق‌ها را شستند و جای اثاث را هم تغییر داد. پس از یک هفته، خبری که معلوم نبود از کجا نشأت گرفته است، پیش بینی او را به طرز حیرت‌انگیزی تأیید کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به اعدام محکوم شده بود و قرار بود برای عبرت مردم در ماکوندو اعدام شود. ساعت ده و بیست دقیقه صبح روز دوشنبه، آمارانتا به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که صدای هیاهوی عده‌ای سوار و نوای شیپور در دوردست شنیده شد. لحظه‌ای پیش از این که اورسولا خودش را به داخل اتاق پرتاب کند و با فریاد بگوید که: «دارند او را می‌آورند»، سوارها با ضربه قنذاق تفنگ راهشان را از بین جمعیت گشودند و جلو آمدند.

آمارانتا و اورسولا به سوی آنها دویدند و در حالی که از بین جمعیت برای خود راه باز می‌کردند، او را دیدند. مردی فقیر به نظر می‌آمد. لباس‌هایش ژولیده و پاره و موهای سر و صورتش پریشان و پاهایش بدون کفش بودند. بدون این که گرمای سوزان زمین را زیر پاهای برهنه‌اش حس کند، راه می‌رفت. با طنابی دست‌هایش را از پشت بسته و سر طناب را به اسبی بند کرده بودند. به همراهش، سرهنگ خرینلدو مارکز را با خفت و خواری می‌کشیدند. هیچ کدام ناراحت نبودند. انگار فقط به خاطر دشنام دادن جمعیت به سوارها ناراحت بودند. اورسولا در بین‌های و هوی جمعیت فریاد زد:

- پسرم!

سربازی قصد داشت اورسولا را کنار بزند. اورسولا سیلی محکمی به صورت او زد. اسب افسر سرش را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ایستاد. در حالی که از آغوش مادرش کنار می‌رفت، نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- مادر جان، به خانه برگرد. از مأموران اجازه بگیر و در زندان به ملاقاتم

بیا.

به آماراتتا که بی هدف در پشت سر اورسولا ایستاده بود، نگاه کرد. لبخند زد و پرسید:

- دستت چی شده؟

آماراتتا دست باند پیچی شده اش را بالا برد و گفت:

- سوخته.

بعد اورسولا را به طرفی کشید تا اسبها را به زمین نزنند. سوارها به حرکت افتادند. افراد سواره ویژه ای زندانی ها را با حرکت یورتمه اسبها به زندان بردند.

اورسولا پیش از غروب خورشید به زندان رفت تا سرهنگ آتورلیانو بوئندیا را ملاقات کند. تلاش کرد با توسل به دون آپولینار موسکوتو اجازه ملاقات بگیرد؛ اما در برابر قدرت نظامیان، او دیگر اعتباری نداشت. پدر نیکانور هم یرقان گرفته و بستری شده بود. والدین سرهنگ خریندلو مارکز خواسته بودند به دیدن فرزندشان بروند، چون به اعدام محکوم نشده بود؛ اما آنها را به قنطاق تفنگ بیرون رانده بودند. اورسولا موقعی که فهمید کسی نمی تواند کمکش کند و اطمینان یافت که وقتی صبح فرا برسد پسرش را تیر باران خواهند کرد، چیزی را که قصد داشت برای او ببرد، در بقچه ای پیچید و به تنهایی به زندان رفت. اعلام کرد:

- من مادر سرهنگ آتورلیانو بوئندیا هستم.

نگهبانها جلویش را گرفتند. اورسولا به آنها اخطار کرد:

- هر طور شده من وارد می شوم. پس اگر دستور دارید که

تیراندازی کنید، معطل نشوید.

یکی از نگهبانها را کنار زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چندین سرباز بدون پیراهن، اسلحه هایشان را تمیز می کردند. افسری که لباس کار بر تن داشت و صورتش سرخ رنگ بود، با عینک شیشه کلفت بر چشم و رفتاری

رسمی به نگهبان‌ها علامت داد که از آنجا بروند. اورسولا دوباره گفت:

- من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.

افسر که تبسمی دوستانه بر لب داشت، جمله اورسولا را اصلاح کرد و

گفت:

- منظور شما این است که مادر آقای آئورلیانو بوئندیا هستید.

اورسولا از لهجه او فهمید که از اهالی شمال است. گفت:

- هر طور که شما بفرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا، فقط می‌خواهم کمی او را

بینم.

دستور مقام‌های بالا، ملاقات با زندانی‌های محکوم به اعدام را ممنوع کرده

بود، اما افسر خودش مسؤولیت را به عهده گرفت و اجازه داد که او یک ربع

ساعت با پسرش ملاقات کند. اورسولا چیزهای داخل بقچه را به افسر نشان

داد: یک دست لباس تمیز، چکمه‌هایی که پسرش هنگام عروسی پوشیده بود و

یک قطعه شیرینی که آن را از روزی که فهمیده بود پسرش برمی‌گردد، برایش

کنار گذاشته بود.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در اتاقی که به صورت محبس در آمده بود،

ملاقات کرد. روی تخت دراز کشیده و بازوهایش را از هم باز کرده بود. زیر

بغل‌هایش زخم شده بودند. اجازه داده بودند که ریشش را بتراشد. سیبیل

انبوهش با نوک تاب خورده‌اش، برجستگی گونه‌هایش را بزرگ‌تر نشان می‌داد.

به نظر اورسولا، از هنگامی که او رفته بود، رنگ چهره‌اش پریده‌تر شده بود.

بلندقدتر و گوشه‌گیرتر از همیشه دیده می‌شد. از همه اتفاق‌هایی که در خانه

اتفاق افتاده بود، خبر داشت: خودکشی پیتر و کرسپی، حکومت آرکادیو و تیر

باران شدنش، بی‌پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در پای درخت بلوط.

می‌دانست که آمارانتا مانند بیوه‌ای باکره، بزرگ کردن آئورلیانو خوزه را

پذیرفته است و پسرک هم ذکاوت خود را نشان می‌دهد. هم زمان با حرف

زدن، خواندن و نوشتن را هم آموخته بود. هنگامی که اورسولا به اتاق داخل

شد، عظمت پسرش و هاله فرماندهی و شکوه مندی قدرتش که از زیر پوستش بیرون می‌آمد، او را تحت تأثیر قرار داد. بسیار تعجب می‌کرد که پسرش چگونه از آن واقعه‌ها با خبر شده است. آئورلیانو با شوخی گفت:

- شما همیشه می‌دانستید که من جادوگر هستم.

بعد با لحنی جدی اضافه کرد:

- صبح امروز هنگامی که مرا به اینجا آوردند، احساس می‌کردم که در گذشته همه این ماجرا را دیده‌ام.

در حقیقت، هنگامی که مردم هیاهو می‌کردند، غرق در اندیشه‌هایش تعجب می‌کرد که شهر در مدت یک سال آن همه عوض شده است. شاخه‌های درختان بادام شکسته بودند. خانه‌هایی که آبی رنگ شده بودند، رویشان رنگ قرمز زده شده بود و باز هم آبی رنگ شده بودند. رنگ درهم و نامشخصی ایجاد شده بود. اورسولا آهی کشید و گفت:

- چه انتظاری داشتی؟ وقت دارد می‌گذرد.

آئورلیانو تأکید کرد و گفت:

- همین طور است اما نه با این سرعت.

به این ترتیب، ملاقاتی که هر دو منتظرش بودند و سؤال و جواب‌هایی که از پیش حاضر کرده بودند، به گفتگویی روزمره و معمولی تبدیل شد. وقتی نگهبان اعلام کرد که وقت ملاقات تمام شده است، آئورلیانو ورق کاغذ آغشته به عرق از زیر تشک تخت بیرون آورد. شعرهایش بودند که با الهام از رم‌دیوس سروده و هنگام ترک ماکوندو با خودش برده بود؛ و نیز شعرهایی که بعدها در هنگام جنگ سروده بود. گفت:

- قول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. اجاق را امشب با آن روشن کنید.

اورسولا به او قول داد. وقتی که بلند شد تا برای خدا حافظی او را ببوسد، آهسته گفت:

- برایت تپانچه آورده‌ام.

موقعی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مطمئن شد که نگهبان مراقب آنها نیست، گفت:

- لازم ندارم. با این وجود آن را به من بدهید؛ چون ممکن است وقتی که بیرون می‌روید، شما را بگردند.

اورسولا تپانچه را از روی سینه اش بیرون کشید و آنورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و بعد با صدایی آرام گفت:

- از من خداحافظی نکنید. به کسی هم عجز و التماس نکنید. خودتان را پیش دیگران کوچک نکنید. فکر کنید که سال‌ها است مرا تیرباران کرده‌اند.

اورسولا برای این که گریه اش نگیرد، لبش را گاز گرفت و گفت:

- به روی زخم‌هایت سنگ داغ بگذار.

اورسولا از اتاق بیرون رفت. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا غرق در فکرهاش به قدری سرپا ایستاد تا در بسته شد. سپس به تختش برگشت و بازوهایش را از هم باز کرد و روی تخت دراز کشید. از دوران کودکی که حادثه‌ها را پیشگویی می‌کرد، در این تصور بود که مرگ با علامتی مشخص، بدون اشتباه و بدون جبران به او الهام خواهد شد؛ اما در آن حین هر چند که فقط چندین ساعت به مرگش باقی مانده بود، علامت مرگ را احساس نمی‌کرد.

یکبار در «توکورینکا»^۱ زنی بسیار زیبا به اردوگاه او وارد شد و از نگهبان اجازه خواست که با او ملاقات کند، به او اجازه دادند. می‌دانست که بعضی از مادران تعصب دارند و دخترهایشان را به خاطر اصلاح نسل به اردوگاه جنگجویان معروف می‌فرستند. موقعی که آن شب دختر به اتاق سرهنگ آنورلیانو بوئندیا داخل شد، او داشت سرودن شعر دربارهٔ مردی را به پایان می‌رساند که راهش را در پایان گم کرده بود. پشتش را به دختر برگرداند تا

صفحه کاغذ را همچون بقیه شعرهایش در کشو بگذارد و قفل کند، انگار ناگهان چیزی به او الهام شد. تپانچه‌اش را از کشو بیرون آورد و بدون این که سر خود را برگرداند، خطاب به دختر گفت:

- بی زحمت شلیک نکنید.

هنگامی که سلاح در دست به سوی او برگشت، دختر تپانچه‌اش را پایین آورد و در حیرت فرو رفت. به این صورت از یازده تله‌ای که برایش گذاشته بودند، چهار بار نجات پیدا کرد. از سوی دیگر، کسی را که نتوانسته بودند دستگیر کنند، شبی به قرارگاه افراد انقلابی «سانائوره» وارد شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال را که تب داشت و زیر لحاف رفته بود تا عرق کند، با خنجر کشت و او که در همان اتاق، چندین متر آن طرف‌تر در ننویش خوابیده بود، متوجه نشد. تلاش او برای پیشگویی اتفاق‌ها بی‌نتیجه بود. ناگهان از جهان خارج به او الهام می‌شد. همانند یقینی زودگذر و بی‌تردید که تسخیرش ممکن نبود. بعضی وقت‌ها آن قدر به نظر می‌رسید که تا پیش از به وقوع پیوستن، نمی‌توانست آن را پیشگویی بداند. بعضی وقت‌ها هم جز خرافه چیزی نبود. اما موقعی که او را به اعدام محکوم کردند و آخرین آرزویش را پرسیدند، پاسخ را که به او الهام شده بود، بی‌هیچ مشکلی فهمید و گفت:

- می‌خواهم که حکم اعدام در ماکوندو اجرا شود.

رییس دادگاه صحرایی با حالتی نگران، و عصبانی گفت:

- بوئندیا، سعی نکن حقه بازی کنی. این حقه‌ای است که وقت گذرانی کنی.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت:

- هر طور می‌خواهید فکر کنید؛ اما آخرین آرزوی من همان است که گفتم.

بعد از آن، دیگر چیزی پیشگویی نکرد. هنگامی که اورسولا برای ملاقاتش

به زندان رفته بود، اندکی فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که ممکن است

مرگ، این بار حضورش را به او اطلاع ندهد؛ چون مرگش دیگر به اتفاق

بستگی نداشت، بلکه در دست کسانی بود که می‌خواستند او را اعدام کنند. تمام شب بیدار ماند. زخم‌ها ناراحتش می‌کردند. سپیده‌دم صدای قدم‌هایی به گوش رسید. با خود گفت:
- دارند می‌آیند.

بی‌اختیار به یاد خوزه آرکادیو بوئندیا افتاد که موقع سپیده دم ترسناک در پای درخت بلوط به او فکر می‌کرد. نه ترسید و نه دلتنگ شد، بلکه به این علت که آن مرگ اجباری مانع می‌شد تا سرانجام چیزی را ببیند که به پایان نرسانیده بود، خشم را در وجود خود حس کرد. فردای آن روز در همان ساعت، باز وضع همان طور بود. از شدت درد زیر بغل‌هایش هذیان می‌گفت. شیرینی‌را روز پنجشنبه با نگهبان‌ها قسمت کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود، پوشید و چکمه‌های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز او را تیرباران نکرده بودند.

در حقیقت، از اعدام کردن او واهمه داشتند. زندانبان‌ها می‌دانستند که مردم، مخالف آنها هستند و اگر سرهنگ بوئندیا را اعدام کنند، نه تنها در ماکوندو، بلکه در دهکده‌های دوروبر باتلاق، تأثیر سیاسی بسیار ناخوشایندی به جا می‌گذارد. به همین خاطر با مسؤولان مرکز استان تماس گرفتند. شب که هنوز در انتظار پاسخ بودند، سروان «روکه کارنیسرو» و چند افسر دیگر به رستوران کاتارینو رفتند. پس از تهدید، تنها یک زن راضی شد او را به اتاق خوابش ببرد. زن به او گفت:

- آنها نمی‌خواهند پهلوی مردی باشند که زود خواهد مرد. کسی نمی‌داند چطور رخ می‌دهد؛ اما مردم عقیده دارند که افسر و تمام سربازهایی که در تیرباران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دست داشته باشند، حتی اگر جای بسیار دوری هم بروند، دیر یا زود یکی پس از دیگری کشته خواهند شد.

سروان روکه کارنیسرو بقیه افسرها را با خبر کرد و آنها هم به مقام‌های بالا اطلاع دادند. روز یکشنبه، با وجود این که کسی به طور آشکار موضوع را فاش

نکرده بود و نظامیان هم کاری نکرده بودند که آرامش پر اضطراب آن روزها به هم بخورد، اما همه مردم شهر فهمیده بودند که افسران می‌خواهند هرطوری که شده از اجرای حکم اعدام سربازانند.

روز دوشنبه، پست حکم رسمی را آورد. حکم اعدام می‌بایستی تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا می‌شد. آن شب، افسرها هفت تکه کاغذ در یک کلاه انداختند. هنگامی که سروان «روکه کارنیسروه اسمش را روی تکه کاغذی دید که از کلاه بیرون آورده شده بود، اقبال نامیمونش آشکار شد. با لحنی ناراحت گفت:

- مادر به خطا به دنیا آمده‌ام و مادر به خطا هم از دنیا خواهم رفت.
در ساعت پنج صبح، سربازان جوخه اعدام را انتخاب کرد و در حیاط همه را به صف کرد و بعد محکوم را با جمله‌هایی الهام‌بخش از خواب بیدار کرد:
- بلندشو بوئندیا. باید برویم. وقتش فرا رسیده.

سرهنگ جواب داد:

- پس نشانه این موضوع بود. در خواب می‌دیدم که زخم‌هایم خوب شده‌اند.

ریکا بوئندیا از موقعی که فهمیده بود می‌خواهند آئورلیانو را تیرباران کنند، هرشب در ساعت سه بعد از نصف شب از خواب برمی‌خواست. در اتاقش در تاریکی می‌ماند و از لای پنجره نیمه باز به دیوار گورستان چشم می‌دوخت. تختی که روی آن نشسته بود، از خرو پف خوزه آرکادیو تکان می‌خورد. شبیه به همان سرسختی مخفیانه‌ای که منتظر می‌ماند تا نامه‌های پیترو کرسپی از راه برسند، سراسر هفته را منتظر ماند. خوزه آرکادیو به او گفت:

- او را اینجا تیرباران نمی‌کنند. نصف شب در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی سربازهای جوخه اعدام را نشناسد. بعد هم او را در همان جا دفن می‌کنند.

ریکا باز هم انتظار می‌کشید. می‌گفت:

- خودت خواهی دید که آن حیوان‌ها او را همین جا اعدام می‌کنند.
به گفته‌اش چنان اعتقاد داشت که حتی معین کرده بود که در را چگونه باز کند تا برای خداحافظی به او دست تکان بدهد. خوزه آرکادیو با اصرار می‌گفت:

- اجازه نمی‌دهند او تنها با شش سرباز ترسو از خیابان بگذرد. می‌دانند که مردم حاضرند به خاطر او جان فدا کنند.
اما ربکا که به دلیل و برهان شوهرش توجهی نداشت، از پنجره دور نمی‌شد.

با اصرار گفت:

- خواهی دید که اینها چه حیوان‌های پستی هستند.
ساعت پنج صبح روز سه شنبه، خوزه آرکادیو قهوه‌اش را خورده و سگ‌ها را ول کرده بود که ربکا پنجره را بست. کم مانده بود از روی تخت به زمین بیفتد که با دستش به بالای تخت چنگ انداخت. آه کشید و گفت:
- او را می‌آورند. چقدر زیبا است!

خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون برد و او را دید که صورتش در نور سپیده دم پر تلالؤ است. پشتش را به طرف دیوار برگردانده بود و به خاطر زخم‌هایی که در زیر بغل داشت، دست‌هایش را روی کمرش گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پیش خودش نجوا می‌کرد: «انسان چقدر باید خوار بشود که شش سرباز ترسو بخواهند او را بکشند و او نتواند کاری کند». این جمله‌ها را به قدری با عصبانیت گفت که خشمش به نوعی اشتیاق تبدیل شد. سروان روکه کارنیسرو که خیال می‌کرد او دارد دعا می‌خواند، بر سر رحم آمده بود. هنگامی که سربازها نوک تفنگ‌های ایشان را به سوی او هدف گرفتند، عصبانیتش به ماده‌ای تلخ مزه تبدیل شد که زبانش را به خواب برد و باعث شد که او چشم‌هایش را ببندد.

در آن حال تلالؤ درخشان صبحگاهی از بین رفت و این بار خودش را به

چشم دید که شلواری کوتاه بر تن دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که بعد از ظهر زیبایی، او را به درون یک چادر می‌برد و او در آنجا یخ را می‌بیند. موقعی که صدای فریادی به گوشش رسید، گمان کرد که فرمان شلیک صادر شده است. چشم‌هایش را با کنجکاوی لرزآوری بازکرد.

منتظر بود که خط سیر سفید رنگ گلوله‌ها را مشاهده کند، اما فقط سروان روکه کارنیسرو را به چشم دید که به نشانه تسلیم، دست‌هایش را بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول ترسناک و آماده شلیکش از خیابان می‌گذرد. سروان به خوزه آرکادیو گفت:

- تیراندازی نکنید. خدا شما را فرستاده است.

و دوباره جنگی شروع شد. سروان روکه کارنیسرو و شش نفر سربازش به همراه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به «ریو آچا» رفتند تا ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا را که به اعدام محکوم شده بود، نجات دهند. تصمیم گرفتند برای این که وقت تلف نشود، از کوهستان عبور کنند؛ همان مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا از آن گذشته و ماکوندو را پایه‌گذاری کرده بود.

هنوز یک هفته سپری نشده بود که پی بردند این کار، امکان ندارد. به همین خاطر، مجبور شدند بدون حمل مهمات و فقط با سلاح‌های سربازان، از راه خطرناک بالای صخره‌های کوهستان عبور کنند. در کنار دهکده‌ها اتراق می‌کردند و یکی از آنها با ماهی طلایی کوچکی در روشنایی روز بیرون می‌رفت تا با آزادیخواهان ارتباط برقرار کند. صبح روز بعد، آزادیخواهان برای شکار بیرون می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند. هنگامی که خود را در بالای کوه ریوآچا دیدند، ژنرال «ویکتوریا مدینا» تیرباران شده بود.

همه افراد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را با درجه سرتیپی، فرمانده نیروی انقلابی سرزمین‌های ساحلی کارا ییب اعلام کردند. او مقام را پذیرفت، اما از قبول ارتقای درجه خودداری کرد. با خودش پیمان بست تا هنگامی که محافظه کاران بر سر قدرت هستند، آن درجه را نپذیرد. در مدت سه ماه

توانست بیش از هزار نفر را مسلح کنند که همه آنها کشته شدند و چندین نفری هم که نجات پیدا کرده بودند، خودشان را به جبهه شرقی رسانیدند. مطابق آخرین خبر، آنها از جزیره‌های کوچک «آنتیل» به «کابو دلا ولا»^۱ رسیده و در همان جا مستقر شده بودند.

دولت اطلاعاتی مبنی بر مرگ سرهنگ آئورلیانو به صورت تلگرافی مخابره کرد که آن را در سرتاسر کشور به صورت بیانیه رسمی منتشر کردند، اما دو روز پس از آن، تقریباً همزمان با دریافت تلگراف قبلی، تلگراف دیگری هم دریافت شد که از شورش تازه‌ای در دشت‌های جنوبی خبر می‌داد.

و به این صورت، آوازه و حکایت افسانه‌ای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مبنی بر این که او به طور همزمان در همه جا حضور دارد، بر سر زبان‌ها افتاد. خبرهای متناقض و همزمان می‌گفت که او در «ویلانوا»^۲ پیروز شده است، در «گواکامایال»^۳ شکست خورده است، سرخپوست‌های «موتیلون»^۴ او را تکه تکه کرده‌اند، در یکی از دهکده‌های حوالی منطقه باتلاق مرده است؛ و دوباره مسلحانه در «اورومیتا»^۵ ظاهر شده است.

رهبران حزب آزادیخواه که در آن هنگام درباره انتخابات مجلس گفتگو می‌کردند، او را حادثه جویی در نظر می‌گرفتند که عضو حزب نیست. حکومت ملی او را راهزن قلمداد کرد و برای سرش پنج هزار پزو جایزه معین کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بعد از این که شانزده بار شکست خورد، با دوهزار نفر سرخپوست مسلح از دهکده‌ها بیرون رفت و پس از حمله به پادگان، «ریو آچا» را به تصرف درآورد. آنجا را ستاد عملیاتی خود تعیین کرد و به دولت اعلام جنگ داد.

1 Cabo de La Vela

2 - Villanueva

3 Guacamayal

4 - Motilon

5- Urumita

نخستین پاسخی که دولت داد، این بود که اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر، او و نیروهای تحت رهبری او به سوی جبهه غربی عقب نشینی نکنند، سرهنگ خریندلو مارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسرو که در آن هنگام فرمانده گروهان بود، تلگراف را با حیرت به دست او داد؛ اما او با حس شادی غیر منتظره‌ای آن را خواند و با تعجب گفت:

- چقدر جالب! حالا دیگر در ماکوندو مرکز تلگراف هم داریم!

جوابش قطعی بود. امیدوار بود که بتواند ستاد فرماندهی خود را تا سه ماه دیگر دوباره برپا کند و اگر آن هنگام سرهنگ خریندلو مارکز را زنده نیابد، تا آن موقع هرچه افسر زندانی کرده است، تیرباران کند. پیش از همه از ژنرال‌ها شروع کند و بعد به افراد زیر فرمان خود دستور بدهد که این کار را تا پایان جنگ ادامه دهند. پس از سه ماه، هنگامی که با پیروزی به ماکوندو وارد می‌شد، نخستین کسی که بر سر جاده با تلافی او را در آغوش گرفت، سرهنگ خریندلو مارکز بود.

خانه از بچه پر شده بود. اورسولا، سانتا سوفیا دلا پیه داد را همراه با دخترش و بچه‌های دوقلویی که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. نام دختر بچه را بر خلاف آخرین خواسته آرکادیو، رمدیوس گذاشتند. می‌گفت:

- بی شک منظور آرکادیو هم همین بوده است. اگر اسم اورسولا را روی او بگذارم، در زندگی زیاد رنج خواهد کشید.

- اسم‌های دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آنورلیانوی دوم گذاشتند. آمارانتا قبول کرد که همه بچه‌ها را بزرگ کند. صندلی‌های چوبی در سالن کنار هم چید و همراه با بچه‌های همسایه همگی را در آنجا گرد هم آورد. هنگامی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در میان صدای ترکیدن نشفشه‌ها و صدای ناقوس‌های کلیسا آمد، گروه کر بچه‌ها، برگشتن او را به خانه خوشامد گفت. آنورلیانو خوزه که مثل پدرش قد بلند شده بود و یونیفورم نظامی بر تن داشت،

به او سلام نظامی داد.

همه چیز به خوبی و خوشی نمی‌گذشت. خوزه آرکادیو و ربکا یک سال بعد از فرار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به خانه‌ای نقل مکان کردند که خوزه آرکادیو درست کرده بود. کسی اطلاع نداشت که او کوشیده است تا جلوی اعدام برادرش را بگیرد. خانه جدید در بهترین جای میدان قرار داشت. درخت بادامی که رویش سه سینه سرخ آشیانه ساخته بودند، بر خانه سایه می‌انداخت. خانه، دری بزرگ و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان قدیمی ربکا، که در میان آنها چهار دختر مجرد خانواده موسکوتته هم وجود داشتند، کار گلدوزی را که چندین سال بود در ایوان گل‌های بگونیا متوقف شده بود، دوباره شروع کردند. خوزه آرکادیو باز هم از زمین‌های مردم سوء استفاده می‌کرد. محافظه کاران او را مالک زمین‌ها می‌دانستند و او هر روز عصر، سوار بر اسب با سگ‌های شکاری و تفنگ دولولش و خرگوش‌هایی که از زین اسب آویزان کرده بود، به خانه باز می‌گشت.

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه سپتامبر که هوا داشت طوفانی می‌شد، زودتر از همیشه به خانه بازگشت. به ربکا که در اتاق غذاخوری بود، سلام داد و سگ‌ها را در حیاط خانه بست و خرگوش‌ها را با خود به آشپزخانه برد تا به آنها نمک بزند. بعد برای عوض کردن لباسش به اتاق خواب رفت. بعدها ربکا ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفت، او در حمام را به روی خودش بست و دیگر از چیزی خبردار نشد. به راحتی نمی‌شد حرفش را باور کرد، اما قیافه حق به جانبش درستی حرف‌هایش را نشان می‌داد و دلایلی وجود نداشت ربکا مردی را به قتل برساند که او را در زندگی آن چنان خوشبخت کرده باشد.

شاید آن ماجرا تنها ماجرای بود که حقیقتش هیچ وقت در ماکوندو آشکار نشد. در آن لحظه که خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست، صدای شلیک تپانچه‌ای سراسر خانه را فرا گرفت. باریکه‌ای از خون از زیر در اتاق بیرون

رفت، از سالن گذشت، به خیابان رسید، روی پیاده‌روهای ناهموار مسیر مستقیمی پیمود و از پله‌ها بالا رفت، از خیابان ترک‌ها رد شد و ابتدا به طرف راست و سپس به طرف چپ پیچید. به سوی خانه یونندیا رفت و از زیر در بسته وارد شد و از سالن گذشت و برای اینکه فرش‌ها را کشیف نکنند، از نزدیکی دیوارها به راهش ادامه داد و به سالن دیگری رسید و میز ناهارخوری را دور زد و در ایوان گل‌های بگونیا راهش را ادامه داد و بدون این که دیده بشود از زیر صندلی آماراتا که به آنورلیانو خوزه حساب درس می‌داد، عبور کرد و از میان انبار به آشپزخانه رفت. اورسولا که سی و شش تخم مرغ شکسته بود و می‌خواست نان بپزد، فریاد زد:

- یا مریم مقدس!

دنبال باریکه خون را گرفت. برای این که سرچشمه خون را پیدا کند، از درون انبار و ایوان گل‌های بگونیا که در آن آنورلیانو خوزه با صدای موزونش تکرار می‌کرد: «سه به علاوه سه، شش. سه به علاوه شش، نه» گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالن‌ها هم عبور کرد و تا انتهای خیابان رفت و به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به خیابان ترک‌ها رفت. یادش نبود که دمپایی به پا دارد و پیش بندش را هنوز باز نکرده است. به میدان رسید و به سوی در خانه‌ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را هل داد. از بوی شدید باروت، کم ماند که خفه شود. خوزه آرکادیو را دید که روی کف اتاق خواب افتاده است. سرچشمه خون را یافت. البته دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی‌ریخت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم نتوانستند بیابند؛ همان طور که نتوانستند بوی شدید باروت را از بین ببرند.

جسد را نخست سه بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو مالیدند. دست آخر، او را در بشکه‌ای از آب قلیا نهادند و شش ساعت به همان حالت باقی گذاشتند.

آن قدر مالیدند که خالکوبی‌های بدنش دیگر داشت کمرنگ می‌شد. فکر

کردند که به او، فلفل و ادویه و برگ درخت غاز بزنند و یک روز روی آتش ملایم بجوشانند، اما جسد در حال گندیدن بود. پس مجبور شدند فوری آن را دفن کنند. او را در تابوت ویژه‌ای نهادند که طولش دو متر و سی سانتی‌متر و عرضش یک متر و ده سانتی‌متر بود و با صفحه‌های آهنی محکم شده و با میخ‌های فولادی متصل شده بود. با وجود این در خیابان‌های مسیر تشییع جنازه، باز هم بوی شدید باروت حس می‌شد. کشیش نیکانور که کبدش ورم کرده بود، از درون بستر خود برای آمرزش روح او دعا کرد. با این که چند ماه بعد، دور و بر قبر او چندین دیوار کشیدند و لای دیوارها خاکستر و خاک‌اره و آهک ریختند، اما سال‌ها از گورستان بوی باروت به مشام می‌رسید تا دست آخر، مهندس‌های شرکت موز روی قبر را با بتون پوشانند.

هنگامی که جسد را از خانه خارج کردند، ربکا در را بست و خودش را در خانه زنده به گور کرد. زندانی در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه زمینی نمی‌توانست در آن نفوذ کند. تنها یک بار از خانه خارج شد، آن هم هنگامی که پیر و شکسته شده بود. کفش‌های کهنه نقره‌ای رنگی به پا داشت و کلاهی از گل‌های کوچک بر سر گذاشته بود. همان موقع بود که حالت جهود سرگردان داشت. از شهر می‌گذشت و چنان گرمایی به دنبال خود آورده بود که پرنده‌ها تورهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و درون اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. بار آخر که او را زنده یافتند، هنگامی بود که دزدی خواسته بود به خانه‌اش وارد شود و ربکا او را با گلوله کشته بود. پس از آن غیر از «آرخنیدا»^۱ که خدمتکار و یاورش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک بار که داشت به اسقف نامه می‌نوشت، ادعا می‌کرد که اسقف پسر عمویش است؛ اما هرگز معلوم نشد که پاسخ نامه‌اش را دریافت کرد یا خیر. همه او را فراموش کردند.

هرچند که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پیروزمندانه برگشت، اما به نظر

نمی‌رسید که زیاد از وضع راضی باشد. گروه‌های دولتی بی‌هیچ مقاومتی تسلیم می‌شدند و همین باعث می‌شد که آزادیخواهان به پیروزی امیدوار شوند؛ امیدی که نمی‌بایستی از بین برد. اما شورشیان و بهتر از آنها، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از همه چیز آگاه بودند. هرچند در آن به بیش از پنج هزار نفر فرمان می‌داد و به دو بخش ساحلی حکومت می‌کرد، اما احساس می‌کرد در میان دریا محاصره شده است. به قدری وضعش آشفته بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که بر اثر شلیک گلولهٔ توپ خراب شده بود، بازسازی کنند، پدر نیکانور از بستر بیماری اعلام کرد:

- این کار، احمقانه است. پیروان مسیح آن را خراب می‌کنند و گروهی بنای آن را بازسازی می‌کنند.

ساعت‌ها در تلگرافخانه می‌ماند و با فرمانده‌های منطقه‌های دیگر ارتباط برقرار می‌کرد، تا راه حلی بیابد. اما هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به بن بست رسیده است. موقعی که خبر پیروزی‌های جدید آزادیخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن را جشن گرفتند؛ اما پیشروی حقیقی آنها را روی نقشه بررسی می‌کرد و می‌دید که نیروهایش به جنگی وارد شده است و در مقابل مالاریا و حشره‌ها دارند از خودشان دفاع می‌کنند و در مسیری نادرست حرکت می‌کنند. با افسرانش درد دل می‌کرد. می‌گفت:

- وقتان را داریم بیهوده از دست می‌دهیم. آن قرمساکی‌های عضو حزب برای تصدی صندلی‌های مجلس دارند گدایی می‌کنند و ما هم اینجا وقتان را هدر می‌دهیم.

در شب‌های بیداری، در آن اتاق که به مرگ محکوم شده بود، روی ننویی دراز می‌کشید و نماینده‌های مجلس را در ذهنش مجسم می‌کرد که ردای سیاهی پوشیده‌اند و در هوای بسیار سرد سپیده‌دم از کاخ ریاست جمهوری خارج می‌شوند. یقهٔ لباس را بالا می‌کشند و دست‌هایشان را به هم می‌مالند. زمزمه‌کنان به کافه‌های کثیف و تاریک صبح زود می‌روند تا دربارهٔ حرف‌های